

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۰ - جشن میانه پاییز-نبرد فانوس ها حین تماشاک ماه
شبانہ



هرچند ظاهر خوبی نداشت ولی بهتر بود که میرفت.

او مانند ارباب باران نبود که قرن‌ها گوشه نشینی اختیار کند. شبیه ارباب زمین هم نبود که ماموریت مخفی داشته باشد. قطعا شبیه ارباب آب هم نبود که میتواندست هر کاری دوست داشت بکند. با اینکه شبیه هیچ کدام نبود هنوز هم تردید داشت و برای رفتن مخالفت میکرد زیرا احساس میکرد آنجا را دوست ندارد. زیرا پس از مدتها میتواندست رنجش و حرف تولید کند. حتی اگر او به چیزی فکر نمیکرد اوضاع برای جون وو سخت میشد. پس بلافاصله دعوت شی چینگشوان را پذیرفت: «بسیار خب، وقتی زمانش رسید منم حتما خودمو می‌رسونم!»

در روزهای پس از آن شیه لیان راه‌های مختلفی را امتحان کرد اما هنوز موفق به جداسازی بدن چیروننگ از جسم آن مرد نشده بود و چیروننگ بی اندازه از خودش راضی بنظر میرسید.

خوشبختانه از آنجا که گودی مشکلی با غذا دادن به «پدرش» نداشت شیه لیان واقعا احساس نمیکرد باید او به چیروننگ غذا بدهد. در روز جشنواره میانه پاییز شیه لیان بیرون معبد یک طلسم کشید. درها را از بیرون قفل کرد، رویه را گذاشت تا مراقب چیروننگ باشد و او را ببندد سپس بسمت بارگاه آسمانی براه افتاد.

در شعرها میگفتند: «پایتخت یشمی آسمانها

پنج شهر است و دوازده برج

تاج جاودانی بر سرم

موهایم را هم/این جاودانگی پر کرده است!»

پایتخت یشم سفید همینجا بود و البته که درباره بارگاه آسمان ها سخن میگفت. هنگام جشن میانه پاییز در پایتخت همه چیز تر و تازه و نو میشد. جدای از همه اینها شیه لیان میدید خیابان ها، کوچه ها و حتی ایوان ها پر از نیروهای امنیتی بودند. احتمالاً این اقدامات پس از نفوذ آخرین بار هواچنگ انجام شده بود.

میهمانی در زیر نور ماه و در هوای آزاد برگزار میشد. عطر خوشی در هوا پیچیده و هوا بسیار خوب بود. ابرهای پنبه ای در آسمان به وفور دیده میشدند شکوفه های زیبا مانند دانه برف در هوا می چرخیدند و همه چیز سرگرم کننده بود و دیدن نور ماه را لذت بخش تر میکرد.

وقتی ماه را از قلمروی فانی تماشا میکردند اینطور بنظر میرسید که انگار کسی ماه دایره ای را با یک انگشت غرق جوهر نقره ای کشیده است. ماه دقیقاً در همان قاب دیده میشد. هرچند تماشای ماه در آسمانها فرق داشت این ماه بسیار درخشان و پاک بود شبیه یشم غول آسایی در صفحه آسمان بود که در فاصله ای نه چندان دور قرار داشت انگار با چند قدم میشد آن را گرفت. منظره ای روحانی بود که در قلمروی فانی نمیشد آن را دید.

کسی که در بالای مراسم بر تختش نشسته، چون وو بود، هرچند یک مهندسی پیچیده ای برای آنجا نشستن تعبیه شده بود که بر اساس موقعیت

و ترتیب رتبه انجام می گرفت. طبیعتاً آن جلو نشستن چندان خوب نبود ولی بیشتر افسران آسمانی نمیخواستند آنقدرها دور بنشینند شیه لیان واقعا به این برچسب ها اهمیت نمیداد اما هرکس برای شرکت در جشن میانه پاییز باید لباس رسمی بر تن میکرد معنایش این بود که هر کسی باید چنان لباس می پوشید که شبیه مجسمه الهی در دنیای فانی بنظر برسد.

شیه لیان حتی یک مجسمه طلا هم نداشت پس همان ردای تهذیبگری سفیدش را بر تن کرده و کلاه بامبوییش را روی کمر انداخت. هرچند ظاهرش شلخته به نظر می آمد ولی خب چیزی بهتر از این نداشت. این شکل لباس پوشیدن زیادی توی چشم میزد و او احساس میکرد بهتر است یک گوشه بنشیند و از دید پنهان شود.

درست همان موقعی که گوشه ای دنج یافت تا بنشیند وقتی سرش را بالا گرفت فنگشین را دید که به طرفش می آید. هر دو با دیدن هم متوقف شدند آرام برای هم سر تکان دادند و همین را یک خوش و بش در نظر گرفتند.

فنگشین چند قدمی جلوتر رفت بعد برگشت و گفت: «چرا اینجا نشستین؟!» شیه لیان خیال کرد اشتباه نشسته برای همین برخاست و گفت: «فکر کردم هر جایی میتونم بشینم؟!»

فنگشین خواست چیزی بگوید که شیه لیان از آن دور شی چینگشوان را دید که کمی جلوتر ایستاده و برایش دست تکان میدهد. شی چینگشوان ظاهری زنانه داشت و وقتی فنگشین برگشت و او را دید انگار که چیزی ممنوعه را

دیده وحشت کرد شیه لیان را به حال خود رها کرد و از آنجا گریخت.

شی چینگشوان فریاد زد: «اعلی حضرت، بیا اینجا!!»

ارباب باد در آسمانها شهرت خوبی داشت و صندلیش در بهترین نقطه یعنی درست کنار جون وو قرار داشت. این دست تکان دادن و صدا زدن باعث شد افسران زیادی سرشان را بچرخانند و آن سمت را نگاه کنند. جون وو که در روی صندلی خود نشسته و دستش زیر چانه قرار داشت اولین کسی بود که متوجه شیه لیان شد سرش را به طرف شیه لیان کج کرد و او چاره ای نداشت جز اینکه همانجا برود.

در راه که میرفت هیچ اثری از لانگ چیانچیو ندید. بنظر میرسید دعوت آمدن به جشن میانه را رد کرده تا بدنبال مکان اختفای احتمالی پیرونک بگردد. شی چینگشوان یک صندلی در بهترین نقطه با فنگشویی نیک برای شیه لیان در کنار خود یافت.

شیه لیان فکر نمیکرد اینکار نامناسب باشد اما از آنجا که ارباب باد بی اندازه بخشنده بود سریع او را کنار خود کشید و نشانده او گفت: «بعدا می برمت پیش اون بچه ... وقتی مهمونی تموم بشه ... اون بچه یه ذره زشته ولی خیلی حرف گوش کنه!»

در این موقع تنها میتوانست از او تشکر کند. کسی که در نزدیکی آندو نشسته بود مینگ یی بود که فنجان یشم را با چهره ای عبوس در دستش می چرخاند. گرچه آن دستش که با ظرف بازی میکرد از خود فنجان سفید تر به نظر

می آمد. رنگ صورتش عادی بود پس بنظر میرسید زخمها و آسیب هایی که در شهر اشباح دیده بود درمان شده اند.

شیه لیان رو به او درود فرستاد و گفت: «جناب ارباب زمین، انگار حالتون خوبه!»

مینگ یی یکبار سرش را تکان داد انگار نمیخواست حرف بزند. شی چینگشوان اما کاملاً برعکس او بود. همه را میشناخت و میتوانست با همه کسانی که در جلو و عقب و چپ و راست و حتی در دور ترین نقطه نشسته بودند حرف بزند. شیه لیان از اینکه او میتوانست نام همه خدایان آسمانی را صرف نظر از رتبه و مقامشان بخوبی بیاد داشته باشد به او غبطه میخورد

در کنار او مرد جوانی که شاید هجده یا نوزده سال داشت نشسته بود. بینی بلندی داشت و ابروهایش پهن بودند موهای سیاهش کمی موج داشتند شیه لیان او را نمیشناخت او نیز شیه لیان را نمیشناخت. آنان مدتی بهم نگاه کردند و پس از این نگاه خیره عجیب شیه لیان به او درود فرستاد و حالت خود را تغییر داد. سپس اطراف را نگرست فنگشین و موچینگ را دید که با فاصله ای بسیار دور از هم نشسته بودند.

روبروی شیه لیان سه افسر آسمانی نشسته بودند اینها انگار با هم آشنایی داشتند و با همدیگر صحبت میکردند. آن یکی که در سمت چپ نشسته ردای سیاهی بر تنش بود چهره اش باشکوه و ظاهری محترم داشت. حالت چهره اش آرام موقر بود صورتش بنظر آشنا می آمد. کسی که وسط نشسته

پی مینگ بود. در سمت راست جوانی با ردای سفید نشسته و بادبزنش را آرام تکان میداد و در جلوی بادبزنش عبارت «شویی» برای آب نوشته شده بود. پشت سرش سه خط موج آب بود و ابروها و چشمانش شباهت زیادی به شی چینگشوان داشت. مهربان بود ولی ظاهرش نشان میداد هیچ اهمیتی برای کسی قائل نیست. او چه کسی میتواند باشد جز «حاکم ستمگر آب؟»

شیه لیان سریع فهمید اینها «سه غده» بودند.

آن کسی که ردای رسمی سیاه بر تن داشت نیز قطعا فرم قدرتمند لینگون بود که به شکلی عجیبی میتواند همه را تحت تاثیر قرار دهد. هر سه با هم احوال پرسى میکردند به تمام شیوه های که در آسمان و زمین بود از هم تعریف و تمجید میکردند تا جایی که صدای شی چینگشوان در آمد و زیر لبی غرغر میکرد: «الکی...همش الکیه!»

هرچند این برای شیه لیان سرگرم کننده بود. بعد متوجه شد جایی در جلوتر میزهای میهمانی یک عمارت زیبا و کوچک قرار داده اند که هر چهار طرفش را با پرده های قرمز پوشانده بودند. او پرسید: «اون چیه؟»

شی چینگشوان لبخند زنان گفت: «اوه؟ نمیدونی؟ اینم یه بازی جذاب توی بارگاه آسمانیهبیا بیا نگاه کن داره شروع میشه!»

همچنان که صدای او آرام میگرفت صدای غرش چند رعد از فراسوی آسمان برخاست. چون وو نگاهی به آسمان انداخت بعد جامی از شراب برای خود پر کرد و آن را پایین فرستاد. سپس در میانه غوغای رعدها، افسران آسمانی

میخندیدند و همچنان که آن جام شیشه ای را میان خودشان رد و بدل میکردند سر و صدا میکردند. فریاد میزدند: «به من ندش! اینو نده به من!!»
«بفرستش اونور!»

تنها با تماشای بازی آنها شیه لیان متوجه قوانین بازی شد و با خود فکر کرد: «پس این همون بازی طبل زن و گل فراریه!»^۱ همه جمعیت لیوان شرابی که چون وو برایشان فرستاده بود را از خود دور میکردند و برای همدیگر ارسالش مینمودند بدون اینکه ذره ای از شراب بریزد دست به دست میگشت اما همزمان نباید دوباره بدست همان افراد بر میگشت... وقتی رعد به پایان میرسید جام شراب در دست هر کسی می افتاد برای شوخی و ادامه بازی انتخاب میشد فقط شیه لیان نمیدانست این «سرگرمی» قرار بود چه باشد؟!!!
برای شیه لیان این بازی چندان دوستانه بنظر نمیرسید. کسی که جام شراب به او داده میشد همانی بود که احتمال داشت مسخره شود پس باید این جام به کسانی که خیلی بهم نزدیک بودند فرستاده میشد. با اینحال او با هیچ یک از این افسران آسمانی دوستی نداشت. پس چطور میتواندست به خودش جرات بدهد و کسی را مسخره کند؟ در بهترین حالت میتواندست جام را به ارباب باد بدهد ولی چه میشد اگر ارباب باد جام را به سمت او می فرستاد؟

شیه لیان اندیشید: «بهتره کسی این جام رو سمت من نفرسته ولی شایدم من دارم زیادی خودمو دست بالا میگیرم؟!»

^۱ دوستان اسمش این بازی اینطوریه ولی در اصل این بازی همونه که شرکت کننده ها دایره وار میشینن یه گل رو بهم پاس میدن و صدای طبل بلند میشه وقتی بصدای طبل قطع شد کسی که گل توی دستش میمونه باید آواز بخونه، سوال بیرسه یا شراب بنوشه و غیره

در همین افکار بود که مرحله اول به پایان رسید. در برابر دیدگان هیجان زده همه جام به دست پی مینگ رسید و صدای رعد متوقف شد. بنظر میرسید پی مینگ به این وضع عادت دارد زیرا در برابر نگاه ها و صدای غرش های تشویق کنندگان جام شراب را با یک جرعه سرکشید. افسران آسمانی تشویق کنان فریاد میزدند: «بیارش بالا! بیارش بالا!»

در آن غلغله تشویق و سر و صدا پرده های چهار سمت عمارت کوچک بالا رفت. در روی آن سکو یک ژنرال بلندقد، با سری افراشته و قدم هایی بلند و ظاهری با ابهت داشت ایستاده بود. بنظر نمیرسید از آن پایین نگاهش به افسران آسمانی باشد یا اصلا متوجه منظره زیبای آسمانها شده باشد. چند قدمی رفت و چند بیت شعر خواند صدایش آنجا طنین انداز شد.

معلوم شد جام شراب به هر کسی میرسید آن عمارت داستان خاصی که در قلمروی فانی درباره افسر آسمانی نوشته شده بود را اجرا میکرد تا همه ببینند. باتوجه به میل شدید انسانها برای داستان سرایی ... کسی نمیدانست هر آن ممکن است چه نمایش شوکه کننده ای را ببینند.... کسی چیزی نمیدانست تا زمانی که افسر انتخاب میشد و عمارت برنامه اش را اجرا میکرد پس هر آن ممکن بود این بازی دلهره آور و شرم آور هم باشد.

هرچند از چنین بازیهایی سرگرمی بوجود می آمد میشد گفت هر بار که ژنرال پی اجرا داشت همه هیجان داشتند زیرا هربار زنی که در نمایش قرار داشت متفاوت بود. گاهی اوقات موجودی آسمانی بود و گاهی یک شبیح، گاهی یک بانوی مجردهر زنی که او را همراهی میکرد هر کدام از دیگری زیبا تر

خودتون چیه؟!»

لینگون جواب داد: «نه واقعا، این نمایش زیادی از مد افتاده س!! مجسمه الهی من اصلا این شکلی نیست و این داستان هم کاملا تخیلیه!! فقط بهش فکر کنین تو داستانی عامیانه هر جا یه زن باشه حتما یه پی پیر پیدا میشه که اونو اغوا کنه!!!»

همه با تمام وجودشان موافقت کردند.

پی مینگ گفت: «هی تو نمیتونی اینطوری بگی، درسته که توی داستانی عامیانه من همه خوشگلا رو اغوا میکنم ولی این یکی رو من انجام ندادم ... بیخودی منو متهم نکن!»

لینگون با کنایه گفت: «با منطق تو، چون فانی ها میگویند من همه افسرای مرد رو اغوا کردم درحالیکه هیچ کاری نکردم پس دیگه نمیشه هیچ اتهامی بهم بزنن!؟»

از آنجا که لینگون وقتی به آسمان ها آمد به عنوانی که داشت منصوب شده بود در داستانها میگفتند او یک افسر آسمانی را اغوا کرده است. بهمین دلیل در ابتدای کارش، کاخ لینگون سرد و ساکت بود و پیروان بسیار کمی داشت. در آن دوره مخالفت دائم متهم شد و مورد نفرت قرار داشت حتی برخی پارچه قاعدگی و لباس زیر به جعبه اهدای او می انداختند. هرچند پشت سر افسران مرد هم این حرفها بود ولی به آنها عنوان «جذاب» داده میشد و میتوانستند از همه لذت ها بهره مند باشند. طبیعتا این اتفاق از تمام جنبه ها یکی بود

ولی در زندگی و هستی زنان و مردان تفاوت وجود داشت هرچند پیامدش نیز متفاوت بود.

همچنان که شیه لیان به این موضوع فکر میکرد دور جدید بازی شروع شد. شی وودو در مرحله قبل خندید اما این بار جام به او رسید. دو غده کناریش همزمان دستانشان را بالا آوردند و صمیمانه به او تبریک گفتند.

« کارمای فوری ... با پرازندگی بنوش! »

شی وودو چینی به ابروهایش داد و شراب را نوشید. پرده ها یکبار دیگر بالا رفتند هنوز پرده ها کامل بالا نرفته بودند که دو قامت از درون آن ظاهر شدند: «همســـــرم.....»

« شوهر ررررر جونی »

صداها پر از عشوه و عشق بود و عاشقانه به سمت هم میرفتند و صدایشان آنجا طنین انداز شد. شیه لیان می توانست با چشمهای خودش سیخ شدن موهای شی وو دو و شی چینگشوان را ببیند.

شی چینگشوان با عجلہ روی پا پرید و گفت: «گا... یا لا قطعش کن!»

شی وودو نیز فریاد زد: «پرده رو بنداز! همین الان بندازش!»

بدون اینکه کسی نگاه کند هم میتواندست بفهمد داستان انتخاب شده برای نمایش از داستانی عامیانه درباره زن و شوهر بودن ارباب باد و آب بود. همیشه مردم طرفدار داستان‌هایی پر از عشق و نفرت بودند. اگر همچنین داستانی وجود داشت که خوب بود ولی اگر نبود چه بهتر؛ میشد هر چه میخواهند از خودشان

بسازند.

اساسا هر کاری خدایان انجام داده بودند خود به خود تبدیل به افسانه میشد ولی گاهی اوقات می دیدند که فانی ها برایشان داستان هایی میسازند و خودشان از میزان شگفتی که میتوانستند در آن داستان ها خلق کنند شگفت زده میشدند.

لحظه ای که شی وو دو آن حرف را زد پرده های نمایش پایین آمدند. همه افسران آسمانی دوست داشتند بخندند ولی جراتش را نداشتند و مجبور بودند شادی خود را پنهان کنند.

هرچند شیه لیان لبخندی زد و پرسید: «جناب ارباب باد، من نمیدونستم که میشه دستور داد تا پرده ها پایین بیان!»

شی چینگشوان که هنوز بر خود می لرزید جواب داد: «آره چندان کار سختی نیست! فقط یکصد هزار شایستگی خرج بر میداره!»

« »

شیه لیان بی صدا نشست و دور سوم آغاز شد. اینبار صدای رعد چندان طولانی نبود و فنجان شراب درست به مرد جوانی که کنار شیه لیان بود رسید.

با دیدن این وضع واکنش خدایان آسمانی بی اندازه عجیب بود. نه آنچنان هیجان داشتند و نه چندان سرد و بی میل بودند. بیشتر انگار میخواستند نمایش مربوط به او را ببینند اما نمیخواستند این را در ظاهر نشان دهند. مرد جوان نیز بنظر نمی آمد چندان علاقه ای به بازی داشته باشد اما شراب را

نوشید. جام را که پایین آورد پرده ها بالا رفتند.

دو نفر روی صحنه بودند. یکی از آنها ژنرال جوانی بود که موهایش شبیه یال شیر فر و موج دار بودند در ظاهرش اغراق شده ولی هنوز روحیه ای قهرمانانه را نمایش میداد احتمالا او باید تصویر این افسر آسمانی می بود.

دیگری لبانی نوک تیز و گونه هایی برآمده داشت و تجسمی از یک دلک بود که در سراسر صحنه نمایش می چرخید. وقتی مرد جوان با او روبرو شد جدی رفتار میکرد ولی وقتی جوان بر میگشت حالتش چاپلوسانه و نفرت انگیز بود. دائم رنگ عوض میکرد و میخواست از پشت ضربه بزند. بدون شک نقش او نقش یک تبهکار مکار دوچهره بود.

دلک نقشش را با آب و تاب زیادی اجرا میکرد شبیه نمایشی خنده دار و احمقانه بود ولی واکنش های افسران آسمانی حقیقتا فرق داشت. شیه لیان متوجه شد افسران آسمانی پایین رتبه با صدایی بلند میخندند. درحالیکه افسرانی عالی رتبه مانند شی وودو و شی چینگشوان اخم کرده و حرفی نمیزدند و این جریان اصلا بنظرشان سرگرم کننده نمیرسید.

در همان حین متوجه شد رگهای مرد جوان کناریش از روی دست مشت شده اش بیرون زده است. شیه لیان سریع حواسش را جمع کرد ولی واقعا نمیدانست روی صحنه نمایش چه اتفاقی رخ داده است او تصور میکرد شاید این موضوع مسخره دیگری باشد هرچند با اینکه او نمیدانست کی به کیست ... ولی طرز اجرای آن نمایش واقعا احساس بدی به آدم میداد.

چیزی نمانده بود که مرد جوان از کوره در برود شیه لیان از روی میز یک چوب غذاخوری برداشت و آن را به سمت طنابی که پرده ها را کنترل می کرد انداخت. آن چوب نه چندان تیز ضربه ای به طناب زد و آن را برید و پرده ها با صدای بلندی پایین آمدند....

افسران همه شوکه شدند: «چطور همچین شد؟!»

«چه خبر شده؟!»

همه به شیه لیان خیره شدند و برخی حتی معترضانه از جای خود برخاستند. شیه لیان دهانش را باز کرد و ثانیه ای بعد صدای انفجاری کنار گوش خود شنید. بنظر میرسید آن جوان فنجان یشم سفید شراب را با دستش خرد کرده است.

بنظر میرسید نمایش حسابی او را خشمگین کرده بود. او تکه های فنجان را بر زمین ریخت. روی پا پرید با یک جهش روی میز رفت و با یک پرش روی آن عمارت پرید و به سمت پرده ها حمله ور شد. شماری از افسران آسمانی با عجله رفتند تا پرده ها را بالا بیاورند ولی هیچ کسی آنجا نبود.

جمعیت برآشفته بود: «اوه نه! اوه نه! اعلی حضرت چی بینگ باز داره مردم رو میزنه!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «چی بینگ؟ کاخ چی بینگ؟ خدای رزم غرب، جوان بیژن؟»

با عجله از شی چینگشوان پرسید: «جناب ارباب باد چه خبر شده؟ منظورشون

چیه می‌گن اعلیٰ حضرت چی یینگ میره پایین و باز مردم رو میزنه؟!»
شی چینگشوان بر خود مسلط شده و جواب داد: «مردم رو میزنه...خب یعنی
مردم رو میزنه دیگه! اهم اهم ... شاید باور نکنی ولی چی یینگ همیشه میره
پایین و پیروان خودشو کتک کاری میکنه!»

« »

این اولین باری بود که شیه لیان میشنید یک افسر آسمانی به خودش جرات
میداد تا به پیروان خودش حمله کند زیرا چنین کاری نمیتوانست تصویر آن
خدا را در ذهن پیروانش تغییر دهد. او میخواست سوالات بیشتری برسد اما
صدای یک افسر پایین رتبه را شنید که با نارضایتی میگفت: «ارباب چوان
واقعا که بی تجربه اس! همه دارن خوش میگذرونن ... یعنی اون بلد نیست با
بقیه همراهی کنه؟! هر کسی ممکنه انتخاب بشه خب؟! کسی به ژنرال پی و
لینگون ژنگجون نخندید؟ تازشم اون نبود که داشتن بهش میخندیدن برای
چی اینقدر عصبانی شد؟»

«آره بابا اون زیادی فکرای بیخودی میکنه ... حتی اگه عصبانی شد هم باز
نباید اینطوری رفتار میکرد... این مراسم برای خوشگذرونیه کسیه نیومده اخم
و تخم اونو ببینه! واقعا که»

«درسته درسته! یه بچه اس دیگه! اصلا نباید اینجا میومد کلا بدون اون
بیشتر خوش میگذره!»

شیه لیان با شنیدن این حرفها به فکر فرو رفت. مهمانی موقتا بهم ریخت.

لینگون نیز کسی را فرستاد تا به موضوع چوان ییژن رسیدگی کند. پس از اینکه چند افسر آسمانی برگشتند و دیگران هم آرام شدند. مهمانی و بازی ادامه پیدا کرد. رعدی برخاست و مرحله چهارم بازی آغاز شد.

ابتدا شیه لیان تماشاگر بازی دیگران بود نمیتوانست خودش را قاطی کند و خوشحال بود که کسی با او کاری ندارد. میخواست همچنان با شی چینگشوان حرف بزند که ناگهان دستی به سمتش دراز شد و آن فنجان یشم را به او دادند.....